

نام رمان: **نفس عشق**

نویسنده: **نگار میرزائی**

« **نایس رمان** »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مقدمه:

نترس حوا... سیب را با عشق گاز بزن... آدم بی عشق... لیاقت بهشت را ندارد...

نفس:

روی تخت دراز کشیدم و تک تک خاطرات داره یادم میاد... مثل یه فیلم... حتی نمی تونم پلک به هم بزنم... و

لورازپام هم دیگه جواب نمیده..

چقدر زندگی میتونه غافلگیر کننده باشه... درست لحظه ای که فکر میکنی همه چیز بر وفق مرادته روزگار با بازی

های جدیدی یه سراغت میاد...

درست همین دیروز بود که مریم رو جلو در دانشگاه دیدم

مریم: نفس، یک دقیقه و ایسا کارت دارم

نفس: بله، بفرما منتظرم

مریم: میای امروز بریم خرید

نفس: مریم ما که دو روز پیش خرید بودیم، باز چی میخای بگیری

مریم: نفس اذیت نکن دیگه، خب عروسی پسر عمومه باید لباس بگیرم دیشب مامانم بهم گفت حالا بیا بریم نه نیار

نفس: بزار ببینم چی می شه خیرت میکنم، فعلا خداحافظ

مریم: خداحافظ دوست گلم، منتظر خبرتم، یادت نره

نفس: امروز خیلی خسته شدم از صبح دانشگاه بودم همین که رسیدم به ماشین یه موسیقی گذاشتم که ذهنم از

دست کارای مریم آروم شه

بارون داره هدر می شه بیا با من قدم بزن

دلَم داره پر می زنه واسه تو قدم زدن

وقتی هوا بارونیه دلم برات تنگ میشه باز  
 نمیدونی تو این هوا چشات چه خوش رنگ میشه باز  
 بارون هواتو داره، رنگ چشاتو داره قدم زدن تو بارون با تو چه حالی داره  
 همزمان با تموم شدن آهنگ به خونه رسیدم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و رفتم داخل خونه  
 مامان گلم، عشق من کجایی؟ بیا که دختر ناز و خوشگلتم اومد  
 مامان: چیه باز خونه رو گذاشتی رو سرت، تونمیتونی یک دقیقه ساکت باشی  
 نفس: وا مامان من به این ساکتی و خانومی  
 مامان: تو گفتی و من باور کردم  
 بابا: سلام دختر بابا باز که داری این عشق منو اذیت میکنی  
 نفس: سلام بابا، مگه من جرئت دارم عشق شما رو اذیت کنم، من داشتم حرف میزدم و بابا داشت  
 با لبخند  
 نگاهم میکرد  
 نگاهش پر از مهربونی بود، بابا کلا شخصیتش اینطور بود که به وقتش مهربون و به وقتش  
 جدی میشد منم دقیقا  
 مثله  
 بابا بودم تو محیط دانشگاه خیلی جدی ولی تو محیط خونه شیطان  
 بابا: حالا اشکال نداره این دفعه رو از دختر بابا میگذرم حالا بدو بیا بغل بابا، نازدونه  
 نفس: وای بابا، نمیدونم چرا اینقد آغوش آرامش داره  
 بابا: این آغوش فقط برای دختر گل خودمه  
 نفس: من برم لباسمو عوض کنم که واقعا خیلی خستم  
 مامان: برو سریع بیا پایین  
 نفس: چشم، و به سمت اتاقم رفتم بعد از اینکه لباسمو عوض کردم جلو آئینه بازم رفتم تو فکر  
 خب

بزار ببید خودمو  
 معرفی کنم من نفس پناهی هستم تک دختر خانواده با دو تا داداش دو قلو که اسمشوم  
 پرهام و رهام هست بابام  
 کارخونه داره و دو قلو ها مدیریت کارخونه رو به عهده دارن منم رشته تحصیلم حسابداری  
 هست داشتم فکر میکردم  
 که با صدای مامان به خودم اومدم  
 مامان: دختر باز تو جلو آئینه رفتی تو فکر  
 نفس: از رو نرده پله ها سر خوردم که باز صدای جیغ مامان تو خونه پیچید  
 مامان: دختر من از دست تو چیکار کنم  
 نفس: خدا رو شکر کن مادرم  
 پرهام: ولش کن مامان این دختر حرف تو کلش نمیره  
 نفس: داشتیم داداش، باهات قهرم  
 پرهام: شوخی کردم نفسم بدو بیا بغل داداش  
 نفس: منم پریدم بغلش و گفتم داداش خسته نباشی پس قل افسانه ایت کجاس  
 پرهام: رهام با یکی از شرکاتا قرار داشت رفت به اون برسه  
 نفس: برو لباستو عوض کن که روده کوچیکه بزرگرو خورد  
 پرهام: چشم تو فقط منو نخور  
 نفس: پرهام که رفت منم رفتم سمت آشپزخونه، مامان جونم چی درست کردی  
 مامان: فسنجون  
 نفس: آخ جون، عاشقتم که، بعد از خوردن نهار رفتم تو اتاقم که بخوابم برا گوشیم مریم پیام  
 فرستاده بود  
 که پنج بیا دنبالم  
 با صدای آلرم گوشی بیدار شدم رفتم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم که خواب از سرم بپره بعد از

حموم کردن حالا نوبت

آرایش و انتخاب لباس بود بزرگترین مشکلی که ما دختر ها داریم انتخاب لباس هست بعد از کلی

فکر کردن به مانند

جلو باز زرد با شلوار و تیشرت مشکی پوشیدم کیف و کفشم ست مشکی براق بود خیلی دوستشون داشتم

بابا از سفر

دبی برام آورده بود خب حالا دیگه نفس خانوم وقت رفتنه، مامان من رفتم با مریم قرار دارم

مامان: برو عزیزم، مواظب خودت باش، شبم زود برگرد

نفس: چشم زود میام بعد از خداحافظی با مامان به سمت خونه مریم رفتم خیلی با ما فاصله نداشتن، مریم خانم دم در

منتظر بود

مریم: سلام دوستی، خوبی

نفس: سلام خب حالا بریم کجا لباس بگیری به نظر منم پاساژ پرواز لباساش خیلی خوبه

مریم: خب بریم همون جا

نفس: یک ساعت بود ما داشتیم راه میرفتیم ولی خانم هنوز لباس انتخاب نکرده بود

مریم: خب چیکار کنم لباس خوشگل نیست

نفس: داشتیم از دست مریم حرص میخوردم که چشمم به یه لباس سبزآبی خورد که تو تن مریم با اون چشمایی

سبزش محشر میشد، مریم بیا برو اون لباسو پرو کن

مریم: وای همون سبزآبی رو میگی چقد خوشگله

نفس: لباس بالا تنش با قسمتی از دامن لباس گیپور کار شده بود مریم همون لباسو خرید و ما برگشتیم خونه

آراد کامران: من تک پسر هستم با یدونه خواهر به اسم آرام که خیلیم دوشش دارم و خودمم مدیر شرکت آسماری هستم 27 سالمه

داشتم فکر میکردم که صدای گوشیم که زنگ میخوردو شنیدم آرام بود که زنگ میزد

آراد: جانم خواهی چیکار داری

آرام: جونت بی بلا مامان گفت زنگ بزنگ که یادت بندازم امشب مهمون داریم

آراد: باشه خواهی زود میام، دیگه کاری نداری

آرام: نه عزیزم منتظرم، خدا نگهدار

آراد: خدا نگهدار عزیزم

آراد: خانم احمدی

احمدی: بله، آقای کامران امرتون

آراد: لطف کنید به آقای بیگی بگید بیاد اتاق من باهاشون کار دارم

احمدی: چشم الان بهشون میگم

آراد: داشتم پرونده ها رو بررسی میکردم که صدای در اومد، بفرمایید داخل

احسان: سلام داش آراذ خوبی؟ چیکار داشتی که احضار کردی منو

آراد: احسان خودت میدونی باز امشب مهمون داریم باید زود تر برم حواست به شرکت باشه

احسان: برو به سلامت، حواسم هست

آراد: خدا نگهدار، احسان دوستم بود از همون بچگی با هم بزرگ شدیم پسر شوخ طبی بود و روحیه آدم رو عوض میکرد با شوخیاش

مثل برادر همیشه پشت هم بودیم داشتم به احسان فکر میکردم که رسیدم به خونه و یهو یه نفر پرید تو بغلم بازم آرام بود



برعکس اسمش خیلی شیطون بود  
 آرام: سلام داداش خسته نباشی  
 آراد: سلام شیطونک الان که تو بغلمی دیگه خسته نیستم  
 مامان: سلام پسرم خسته نباشی  
 آراد: سلام، سلامت باشی مامان، با اجازتون من برم بالا یکم استراحت کنم، خودمو پرت کردم  
 رو تخت و باز هم غرق شدم تو گزاشتم  
 بعد از 5 سال باز هم تو تنهایم بهش فکر میکنم، سخته نقش بازی کنی و خودت نباشی  
 من پنج سال دارم نقش یه آدم شاد رو برای  
 مامان و آرام بازی میکنم که نفهمن دیگه از زندگی بریدم، خدایا میشه یک باره دیگه اون دوتا  
 تیله ی مشکی رو  
 ببینم  
 داخل اتاق شرکت بود که احسان اومد  
 احسان: آراد باید یه موضوعی رو باهات در میان بزارم  
 آراد: چی شده مشکلی پیش اومده  
 احسان: راستش حسابدار شرکت خانم اسدی باردارن یه ماه بیشتر نمیتونه بیاد باید به فکر  
 حسابدار باشیم  
 آراد: آگهی بده، به دوستاتم بگو شاید شناختن کسی رو بهمون معرفی کردن  
 احسان: آره میپرسم از همشون  
 نفس: بابا اجازه هست پیام داخل  
 بابا: بیا داخل دخترم  
 نفس: بابا وقت داری میخوام باهاتون حرف بزنم  
 بابا: آره نفسم بگو من سرا پا گوشم  
 نفس: راستش بابا میخوام برم سرکار، دانشگاه هم که تموم شده همش بیکارم دوس دارم کار کنم

بابا: کار واسه چی بابا جان اگر کم و کسری داری به خودم بگو  
 نفس: نه بابا بحث پول نیست دوس دارم از درسی که خوندم استفاده کنم  
 بابا: حالا که خودت دوس داری اشکال نداره منم حرفی ندارم به چند نفر میسپارم برات جور  
 کنن  
 نفس: چند روز بود دنبال کار میگشتم ولی هنوز پیدا نکرده بودم از این طرف هم یه مدت بود  
 کابوس  
 میدیدم انگار یه مرده تو خواب  
 با هام حرف میزد ولی نمی فهمیدم چی میگه و یهو از خواب بیدار میشدم  
 تلفنم زنگ میخورد مریم بود  
 مریم: الو نفس خوبی؟ چه خبر؟ کار پیدا کردی؟  
 نفس: سلام خبر سلامتی، نه متاسفانه هنوز پیدا نکردم  
 مریم: امروز با کارن حرف میزدم بهش گفتم دنبال کار میگردی میگفت یکی از  
 دوستاش سفارش کرده اگر حسابدار میشناسه معرفی  
 کنه  
 نفس: واقعا چه خوب  
 مریم: آره حالا فردا برو یه سر بزن ببین چی میشه ایشالا که همون جاییه که میخوای، آدرسو  
 برات میفرستم  
 نفس: دستت درد نکنه جبران میکنم برات  
 مریم: خواهش میکنم خدا نگهدار  
 احسان: الو سلام کارن خان گل خوبی  
 کارن: سلام سلامت باشی تو خوبی  
 احسان: ممنون داداش در خدمتم کاری داشتی



کارن: راستیش گفתי حسابدار لازم داری دوستخانم دنبال کار میگرده حسابدارم هست گفتم خبرت کنم

آدرس بهش دادم فردا میاد

حالا فردا هستی؟

احسان: زحمت کشیدی داداش، آره فردا هستم

کارن: زحمت چیه داداش دیگه مزاحمت نمیشم خدا نگهدار

نفس: دیروز مریم آدرسو فرستاد باید آماده شم که زود تر برسم، مامان من رفتم کاری نداری

مامان: نه مادر برو خدا همراهت

نفس: او له له چه شرکتیم هست خب حالا بریم طبقه هفتم، زنگ درو که زدم یه پیرمرد مهربون در و باز کرد

مش حسین: بله دخترم با چه کسی کار داری

نفس: سلام آقا من برای استخدام اومدم

مش حسین: برو پیش خانم احمدی که راهنماییت کنه

نفس: سلام خانم

احمدی: بفرمایید امرتون

نفس: من با آقای بیگی قرار داشتم، منشی بعد از چند دقیقه با تلفن حرف زدن گفت برو داخل

احسان: سلام خانم پناهی بفرمایید بشینید، خوب میدونید که برای چی اینجااید حسابدار ما خانم اسدی باردارن

یه ماه بیشتر نمیتونن کار کنن شما این یه ماه رو آزمایش کار کنید هم شما با کار آشنا میشید هم

ما کار شما رو میبینیم بعد از

یه ماه اگر دو طرف راضی بودن استخدام میشید، شما مشکلی ندارید

نفس: نه من مشکلی ندارم از فردا میام سرکارم دیگه

نفس: یه ماه از کار کردنم میگذره و منم استخدام شدم خانم اسدی هم خیلی به من کمک کرد منم به مناسبت این

استخدام مریم و نامزدش

کارن رو شام بیرون دعوت گرفتم

آراد: مامان قلبش مریض بود دکتر میگفت باید از تهران دور شه منم یه ماه بود اومده بودم شمال شرکت

رو هم دست احسان سپردم

تو ساحل نشسته بودم یاد یه خاطره افتادم

\_ خوشگلم نرو تو اب سرده مریض میشی

\_ مواظبم عزیزم

\_ داشت میدوید که از پشت بغلش گرفتم

- اذیت نکن دیگه

\_ میدونی نفسم به نفست بنده بعد تو میگی اذیت نکن

\_ شوخی کرد باهات عزیزم

آراد: با زنگ گوشیم از دنیای فکر و خیالم جدا شدم، احسان بود

احسان: سلام داش آراد خوبی داداش چه خبر

آراد: سلامتی خیرا پیش شماس چه خبر از شرکت

احسان: اوضاع شرکت خوبه دختره رو هم استخدام کردم کارش خیلی منظم بود، تو کی برمیگردی

آراد: منم دو سه روز دیگه برمیگردم

احسان: مواظب خودت باش، خدا نگهدار

آراد: خدایا من این شرکت رو برای رسیدن بفسم ساختم و با هزار تا سختی به اینجا رسوندم، آخه لامصب اینه

رسمش که نزاری بهش برسم

حداقل یه خبر ازش برسون بونم سالمه پنج ساله ندیدمش دلم برای چشمای سیاهش تنگ شده  
واسه غرق شدن تو

اون

سکوتشون، خدایا کرم تو شکر

نفس: یه جنگل سبز پر از درخت بود یه پسر با موهای جو گندمی داشت میدویید و همش میگفت  
نفس برگرد

یهو از خواب پریدم خیس آب بودم

خدایا این کابوسا چیه من میبینم

دیگه خوابم نمیبرد بعد از اینکه صبحانه خوردم راهی شرکت شدم، سلام خانم احمدی خسته  
نباشید

احمدی: سلام خانم پناهی، سلامت باشید

نفس: چند ماه بود تو این شرکت کار میکردم ولی هنوز رئیس رو ندیده بودم چون شرکت دو  
طبقه بود دفتر مدیریتم

طبقه بالا واسه همین هنوز افتخار آشنایی نداشتم

آراد: چند ماه از سفر شمالم میگذره درست دو روز بعد از زنگ احسان برگشتم شرکت حسابی  
شلوغ بود و همه

سخت مشغول کار بودن قرار بود بهمن ماه نمایشگاه داشته باشیم و باید تا اون موقع کارا همه  
درست میشد

بعد از تموم شدن وقت اداری راهی خونه شدم هیچکس خونه نبود رفتم بالا تو اتاقم لباسامو که  
عوض کردم

رفتم تو فکر اون روزی که میخواستم ازش خاستگاری کنم زنگ زدم بهش

\_ الو سلام خانمی خوبی

\_ سلام آره عزیزم خوبم تو خوبی

\_ صدای تو رو که شنیدم خوب شدم، چیکار میکنی  
 \_ هیچی کاری ندارم انجام بدم  
 \_ خوب آماده شو میام دنبالت  
 \_ بعد از اینکه سوارش کردم رفتم سمت بام، خانمم رسیدیم پیاده شو  
 \_ عاشق بام و سکوتشم  
 \_ از پشت بغلش کردم منم عاشق تو هستم، رتم جلو پاش زانو زدم خانم دانشجو با من ازدواج  
 میکنی اگر بانو  
 قبول کنن بعد با خانواده خدمت  
 میرسیم  
 \_ وای عاشقتم، معلومه که قبول میکنم آقای مهندس  
 -قیافش تو هم رفت انگار به یه اتفاق بد فکر کنه، چیشد خانمم پکر شدی  
 \_ نه نه خوبم  
 \_ قرار شد با هم رو رات باشیم  
 \_ راستش نمیخوام ناراحتت کنم اما مجبورم بهت بگو، دیشب با بابا بحثم شد  
 \_ برای چی  
 \_ دوست بابا منو واسه پسرش خاستگاری کرده بابا هم راضی تا الان فکر میکردم این قضیه  
 جدی نیست  
 بابا هم با جواب  
 نه من دیگه بحث رو  
 تموم میکنه ولی دیشب بازم گفت بیشتر از همه مامان با این قضیه موافقه بابا راضی بشه مامانم  
 قبول نمیکنه  
 \_ وای خدا اینا رو تو الان داری به من میگی، امشب با مامان صحبت میکنم که زنگ بزنه قرار  
 خاستگاری رو بزاره

\_ ولی الان وقتش نیست

\_ میگی دست رو دست بزارم

آرام: داداش، داداش، خوبی

آراد: جانم خواهری چیکارم داشتی

آرام: هرچقدر در زدم جواب ندادی، داداش ببینمت، گریه کردی، باز برای اونی که بهت دروغ گفت گریه کردی

آراد: دست خودم نیست هر وقت میرم تو فکرش دیوونه میشم

آرام: اون معلوم نیست کجای این دنیا خوشه، بعد تو واسش گریه میکنی

آراد: آرام کاش میدونستم کجاس حداقل دلیل کارشو ازش میپرسیدم اونوقت به خودم و قلبم دیگه بدهکار نبودم

نفس: داشتم حسابای شرکت رو چک میکردم که خانم احمدی گفت باید همه بریم اتاق کنفرانس به احتمال زیاد میخواد درباره ی نمایشگاه حرف بزنن، همه منتظر بودیم که آقای کامران بیان

آراد: احسان همه اومدن

احسان: آره همه منتظرن

آراد: سلام ببخشید که معطل شدید، خوب بریم سر بحث خودمون اول از همه ازتون ممنونم که از جون و دل برای این

نمایشگاه تلاش کردید

یه تعداد از شما و انتخاب میکنیم که با هامو بیاید اونجا و کمک کنید

نفس: آقای کامران داشت حرف میزد و من مهوش شده بودم نمیدونم چرا برام چهرش شناس انگار خیلی وقته

ایشون رو میشناسم، جایی

نشسته بودم که نمیتونستن منو ببین، با خسته نباشید شون به خودم اوادم آخرین نفر بودم که میخواستم برم

بیرون از اتاق

آراد: احسان

احسان: جانم داداش

آراد: کارای مسافرتو رو به راه کن مواظب باش چیزی کم نیاد این نمایشگاه خیلی برام مهمه

احسان: برو خیالت تخت، حواسم هست

آراد: داشتم میرفتم بیرون که با دیدن دختری که تو اتاق بود هنگ کردم باورم نمیشد آخه چطور ممکنه همچین

اتفاقی اون که ایران نبود

نفس: ببخشید آقای کامران اجازه میدید رد شم

آراد: یعنی واقعا منو نمیشناسه، نمیدونم با چه حالی از شرکت زدم بیرون هر چقدر احسان صدام میزد گوش نمیدادم

نفس: میخواستم از کنار آقای کامران رد شم که وقتی عطرشون رو بو کردم انگار یه خاطره از ذهنم گزشت ولی

نمیدونستم چیه

دنبال علتش میگشتم که آقای کامران سریع از شرکت رفت بیرون و آقای بیگی هم پشت

سرشون، وا یهو چشم

شد، چرا همچین کرد

آراد: سرعتم رو 120 بود فقط میخواستم برسم به بام به جای همیشگیمون، جایی که ازش

خاستگاری کردم، اون روز

احسان

اسمشو گفت نفس پناهی ولی من اصلا دقت نکردم

شب با حال خراب برگشتم خونه آرام تو سالن نشسته بود

آرام: داداش این چه وضعیه برای خودت درست کردی  
 آراد: حال خوب نیست آبجی  
 آرام: تو بغلم حق هق میکرد، داداشم، نمیخوای به آبجی بگی چی شده احسان زنگ زد خونه گفت  
 با حال بد از شرکت  
 زدی بیرون  
 آراد: آبجی امروز دیدمش تو شرکت خودم چد ماه تو شرکت کار میکنه ولی من نمیدونستم  
 آرام: نفس و دیدی  
 آراد: ولی اون مثل یه غریبه منو نگاه میکرد تو بگو من چیکار کنم، آبجی میشه تنهام بزاری  
 لامپ رو هم  
 خاموش کن، بعد از اینکه  
 آرام رفت بیرون دوباره رفتم تو فکر  
 وقتی از بام برگشتم فکرم خیلی درگیر بود میترسیدم نفس رو از دست بدم ولی از طرف دیگه  
 خونه نداشتم من  
 تازه چند ماه بود که  
 میرفتم سرکار ولی باز هم به مامان گفتم و بعد از چند بار زنگ زدن قرار شد آخر هفته بریم  
 خاستگاری  
 بالاخره جمعه اومد و ما هم رفتیم خاستگاری اونشب رو هیچوقت فراموش نمیکنم بعد از کلی  
 بحث  
 باباش گفت جواب من نه هست  
 چه شبی بود اون شب واسه دل عاشق من تا صبح تو خیابونا پرسه زدم  
 یاد یه جمله افتادم  
 دلتنگی آدم رو به خیابان میکشد  
 دلتنگم؛  
 و مردم نمیفهمند



قدم زدن گاهی

از گریه کردن غم انگیز تر است.....

اونوقتا بهش میخندیدم میگفتم اون آدما دیونن اما الان خودم دچارش شدم

حال

نفس: این قسمت از خاطرات رو آراد نوشته من تازه الان خوندمش من بمیرم واسه اون دل شکستت شوهری

اون روز منم تا صبح نخوابیدم با بابا هم دعوا شد این چند روز بهتر بود داشت راضی میشد نمیدونم امروز

چی شد که باز بهم ریخت

مامان: نفس مامان در رو باز کن باهات حرف دارم

نفس: مامان حال خوب نیست بمونه واسه بعد

مامان: باشه دخترم، شب بخیر

شب را از زنانی بپرس که تنها گذاشته شده اند

زیرا که شب ها همه چیز چند برابر میشود....

مرور خاطرات:

نفس: دیشب با مریم قرار گذاشتم بریم بیرون مریم روانشناس بود میخواستم ماجرای کابوسام رو بهش بگم

مریم: سلام دوستی خوبی شرکت چه خبر

نفس: سلام عزیزم قربانت شرکتم نمایشگاه گذاشته باید هفته دیگه برم اهواز، مریم

مریم: جانم

نفس: راستش یه مدت همش کابوس میبینم گاهی اوقاتم سر درد شدید میگیرم یه چیز هایی از ذهنم

میگذره داشتم تعریف میکردم که دیدم

مریم رنگش پریده و داره با ترس نگام میکنه، مریم چی شد حالت خوبه  
 مریم: آره آره خوب فقط امروز خیلی خسته شدم تازه امشب خونهی بابای کارن دعوتیم باید برم  
 نفس: تو که تا الان خوب بودب صبح که بهت زنگ زدم گفتی امروز وقتت آزاده  
 مریم: ببخشید یادم نبود صبح حالا یه روز دیگه همو میبینیم، خدا حافظ  
 نفس: خدا حافظ، عجیبه مریم هیچوقت اینطوری نبودای خدا حالا من با این خوابای آشفته چیکار  
 کنم

نفس: همون طور که روی تخت خوابم برده بود که با صدای آراد که صدام میزد بیدار شدم  
 آراد: خانمم، کجایی قربونت برم، نمیخوای بیای استقبال اقاتون  
 نفس: جونم آقای چیه باز خونه رو گذاشتی رو سرت دو دقیقه خوابم برد  
 آراد: چون غذا درست کردی حتما خسته بودی خوابت برده  
 نفس: نه آقای دلتو صابون نزن امروز نهار نداریم  
 آراد: اونوقت چرا خانم زرنگ من غذا درست نکرده  
 نفس: خوب داشتم خاطر اطمینان مینوشتم که در آینده واسه بچه هامون بخونیمش  
 آراد: فدا سرت که غذا درست نکردی حالا یه چیز ی سریع درست کن که بریم یه بقیه ی  
 نوشتنمون بپردازیم گل من  
 نفس: بیغل آراد دراز کشیدم و با دستای نواز شگر آراد شروع به نوشتن ادامه داستان کردم

نفس: فردا صبح راه میفتادیم سمت اهواز بابا رو به زور راضی کردم  
 آراد: یک هفته از اون شب میگذره و امروز قراره بریم اهواز ساعت تقریبا 8 بود که رسیدم  
 اهواز هتل گرفته بودیم برا

همه

خوب بچه ها کلید اتاقتون رو بگیرید و صبح زود آماده شیدکه به کار ها برسیم  
سعی میکردم وقتی حرف میزنم به نفس نگاه نکنم همون طوری که اون رفتار میکرد منم رفتار  
میکردم، طوری

رفتار میکرد که انگار من رو نمیشناسه البته با اون پیامی که دو هفته بعد خاستگاری برام  
فرستاد بایدم

این طوری خودشو نشون بده

آراد: بعد شب خیر گفتن به بچه ها رفتم تو اتاق خودم یاد اون روزی افتام که درست سه هفته از  
خاستگاری گذشته و من

خبری از نفس نداشتم پیام می داد که بابام نمیزاره پیام بیرون منم داشتم کارای تاسیس شرکت  
رو

انجام میدادم که دست

نفس رو بگیرم بیارم تو خونم بشه خانمم

که با پیامی که برام فرستاده بود تمام آرزو هام تو یه شب نقش بر آب شد

زندگیم: سلام آراد این چیزایی که الان برات میفرستم عین حقیقته من از همون اول تو رو

دوست نداشتم دیگه از این

به بعد به من زنگ نزن

من دارم از ایران میرم نمیگم کجا ولی بدون میرم خدا نگهدار

آراد: هر چقدر اونشب بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود حتی روز بعدشم رفتم خونشون ولی  
کسی نبود

همسایشون میگفت فروختن بغد همه

از اینجا رفتم نمیدونم حالمو چطور بگم چون داغون بودم یه داغون به تمام معنا تا چند مدت  
همش دنبالش

میگشتم ولی پیداش نمی کردم

اون روزا رو به عشق مامان پشت سر گذاشتم ،حالا بعد مدت ا پیداش شده دوباره  
 مریم:وای کارن باید وقتی نفس رفت سفر برم مامانشو ببینم  
 کارن:عزیزم چرا اینقد میترسی  
 مریم:کارن اگر به اون روزا برگرده چی میشه،چه بلایی سرش میاد  
 دم در خونه ی نفس بودم با خانم پناهی قرار گذاشتم  
 خانم پناهی:سلام مریم جان بیا تو  
 مریم:خاله بیاید بشینید باید سریع برم  
 خاله:چی شده دختر چرا اینقد مضطربی  
 مریم:خاله چند وقت پیش با نفس حرف زدم میگفت یه چیزایی از ذهنش میگذره خاله فک کنم  
 داره  
 کمک یادش میاد خاطراتشو  
 خاله:مریم نباید یادش بیاد و گرنه از هممون متنفر میشه  
 حال.....  
 آراد:خانم بسه دیگه خسته شدی بزار بقیشو فردا مینویسیم  
 نفس:شب بخیر  
 آراد:صبح رفتم شرکت تو این چند سال هم خونه گرفتم هم شرکت رو توسعه دادیم  
 نفس:چند مدت بود واقعا این خوابا کلافم کرده بود از طرف دیگه هم هر وقت آقای کامران رو  
 میدیدم بعدش انقدر فکر  
 میکردم که سر درد میشدم  
 سلام خانم میشه دکتر امروز وقت دارن  
 \_بله بفرمایید نوبتتون شد بهتون میگم  
 خانم دکتر:بفرمایید مشکلتون چی هست

نفس: یه مدت هست سر درد شدید میگیرم و انگار یه چیزایی بعد از سر درد یادم میا و همشم کابووس میبینم

این قدر فکر می کردم که حواسم به اطراف نبود که وقتی به خودم اومدم یه ماشین بهم زد و من کف خیابون بود

و بعد سیاهی مطلق

آراد: احسان بیا بریم دیگه دیر شد داشتیم با هم حرف میزدیم که دیدم همه جمع شدن وسط خیابون، احسان اونجا

چه خبره

احسان: نمیدونم بریم ببینیم چی شده

آراد: وقتی رفتیم نفس رو دیدم که بیهوش افتاده نمیدونم چطور رسیدم به بیمارستان و الان منتظر خبر دکترم

دکتر چی شد

دکتر: هیچی نیست پسرم به خیر گزشت فقط با خانوادش تماس بگیرید

آراد: مگه چی شده

دکتر: هیچی پسرم فقط دستش شکسته

آراد: زنگ زدن به باباش شمارش رو از گوشی نفس برداشتم با صدای داد بابای نفس به خودم اومدم که میگفت باز هم

تو

بابا نفس: باز هم تو چی از ما میخواید اون از داییت این هم از تو ول کن ما رو

آراد: چی میگید آقا من رسوندمش بیمارستان

پرستار: آقا مریضتون بیهوش اومد

نفس: سرم شدید درد میکرد همه چیز مثل یه فیلم از جلو چشمم رد شد بیرون رفتنای منو آراد، شب خاستگاری و

اون سیاهی

بعدش دیگه یادم نمیاد الان معنی نگاه های آراد رو میفهمم، نسبت به قبلنا خیلی لاغر تر شده  
بمیرم برایش

مامان: نفس دخترم خوبی چرا اینطور شدی

نفس: خوبم مامان حواسم نبود، از مامان دلگیر بودم که هیچی بهم نگفته باید اول موضوع رو از  
آراد بپرسم

نفس: چند روزه با خودم کلنجار میرم که به آراد بگم یا نه ولی آخرش تصمیم گرفتم که بهش بگم  
آراد: بفرمایید داخل

نفس: آقای کامران امروز وقت دارین بریم بیرون یه کار مهم باهاتون دارم

آراد: اگر کاری دارید همین جا بگید ما کار دیگه ای با هم نداریم

نفس: آراد من باید باهات حرف بزنم یعنی باید یه سری سوال ازت بپرسم

آراد: چه عجب منو یادتون اومد

نفس: به عشقی که بینمون بود قسمت میدم به حرمت اون روزا نه نیار، من خودم نمیدونم چی شده

آراد: باهات رفتم میخواستم دلیل کارشو بدونم، خب، شروع کن

نفس: من حافظمو از دست دادم تازه دوباره برگشته نمیدونی دقیق چی شده هیچکس به من حرفی

نزده تا اینجا یادمه

که بعد از اون شب خاستگاری بابام گوشی رو ازم گرفت چند روز بعدشم گفت پسر دوستم قرره  
بیاد

خاستگاری دوری

از تو و حرفای بابا حالمو افتضاح کرده بود اون شب

وقتی بابا حرفه پسر دوستشو که میدونستم واسه پول منو میخواد پیش کشید نمیدونم چی شد وقتی  
به خودم

اومدم داشتم

با سرعت بالا تو خیابونا ویراژ میدادم یه ماشین از جلو اومد وبعد تاریکی از این به بعد و  
چیزی یادم نیست

آراد: باورم همیشه منم ماجرای پیام ها رو برایش گفتم ولی نفس اصلا از اونا خبر نداشت  
 نفس: آراد حالا چیکار کنیم  
 آراد: نمیدونم باید بفهمیم چرا این کار رو کردن  
 بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست ..... که پند عابد و عالم نمیکند اثرم..... سعدی  
 منو آراد باز هم از یادآوری اون روز داشتیم تو بغل هم گریه میکردیم  
 آراد: خانم اون روزا دیگه تموم شد دیگه الان باید خوشحال باشیم که همه رو پشت سر گذاشتیم  
 الان مال هم دیگه  
 ایم  
 نفس: آره آرادم تو راست میگی امشب تولده کارنه خونه مریم دعوتیم آماده شو بریم  
 آراد: انسان از سه چیز درست شده رنج، عشق، کار  
 ما به خاطر عشق، رنج می کشیم  
 از سر رنج، کار میکنیم..... و در پی کار، عاشق می شویم.....  
 خاطرات.....  
 آراد: خوب حالا باید از یه نفر اصل ماجرا رو بپرسیم  
 نفس: به نظرم از مریم بپرسیم، تو هم باهام بیا فردا میریم خونشون  
 آراد: نفس رو رسوندم خونه و راهی خونه شدم واسم عجیب بود اون روز همسایشون حرفی از  
 تصادف نزد،  
 خلاصه هر طور بود خوابیدم، مامان  
 من رفتم کاری نداری؟  
 مامان: نه مادر برو به سلامت  
 آراد: باید میرفتم دنبال نفس که بریماصل ماجرا رو از مریم بپرسیم  
 نفس: دم در منتظر آراد بودم که بیاد و بریم پیش مریم از وقتی حقیقتو فهمیده و اینکه من گناهی  
 نداشتم شده



همون عاشقی که از اول بود و این مدت  
 قایمش میکرد، ولی هنوز نمیدونم چراندنبالن نیومده ، امیدوارم امروز مریم حقیقت رو بهمون بگه  
 مریم: بله  
 نفس: مریم جان نفسم در رو باز میکنی  
 مریم: آره بیا بالا  
 نفس: با آراد رفتیم تو همین که مریم درو باز کرد و آراد رو دید رنگش پرید  
 مریم: بابییییید تو بفرمایید، بشینید که منم قهوه بیارم براتون  
 آراد: نه مریم خانم بیاید بشینید ما میخوایم حقایق رو بدونیم و اینکه بعد از اون تصادف چی شده  
 مریم: از کدوم حقایق حرف میزنید، من اصلا نمیدونم در مورد چی حرف میزنی  
 نفس: مریم من حافظمو بدست آوردم ولی هنوز به مامان و بابا نگفتم حالا ازت خواهش میکنم که  
 راستش رو بهم بگی  
 مریم: من حق ندارم بگم، راستش من چیز زیادی هم نمیدونم  
 نفس: رفتم بغلش کردم تو که میدونی من و آراد هم رو دوس داریم باید بدونیم که چی شده ما چرا  
 این همه سال  
 از هم دور بودیم  
 مریم: باشه من آرزو دارم که تو خوشبخت بشی تا اونجایی که میدونم بهت میگم  
 اونشب بعد از اینکه از خونه بیرون میزنی ما تا سه روز ازت خبر نداشتیم خیلی روزای  
 بدی بود، به پلیسم گفتیم  
 ولی فایده نداشت برا همین  
 خودمون تقسیم شدیم که پیدات کنیم و آخر تو رو تو بیمارستان پیدا کردیم با حال خراب  
 دکتر میگفت بعد از عملی که برات انجام دادن رفتی کما  
 نفس: سخته واسم تو خواهرم هستی مریم این آب رو بخور ، آروم باش  
 مریم: نمیدونی چه روزایی بود دو ماه کامل حالت کما داشتی بعد که بهوش اومدی دکتر میگفت

حافظه کوتاه مدتتو

از دست دادی، و امکان داره همین فردا یاچند سال دیگه یا حتی اصلا به دست نیاری  
وقتی تصادف کردی بابات آراد رو مقصر میدونست واسه همین از گوشی تو و از طرف تو  
بهش

پیام داد که میخوای ازدواج کنی و خونه رو عوض کرد که دیگه آراد تو رو پیدا نکنه از منم  
قول گرفت

که به هیچکس نگم و از خاطرات نگم تا چیزی یادت نیاد من یه روز که داشت با مامانت حرف  
میزد

شنیدم

آراد: بعد از اینکه ما رو از هم دور کرد پس چرا پسر دوستش جلو نیومد نفسم که دیگه چیزی  
یادش نبود

مریم: دو دلیل داشت باباش میترسید با دیدن اون پسر بهش شوک وارد شه و همه چی یادش بیاد  
و

از طرف دیگه با هم به مشکل خورده بودن یه مشکل قدیمی که فقط مامان و بابات می دونستن  
و به

هیچ کس نگفتن، من تا همین جا میدونم

نفس: وای خدا باورم نمیشه بابا چطور تونست این کار رو بکنه

حال

نفس: ما چه سختی هایی پشت سر گذاشتیم، غدام رو گاز بود الان آراد از سر کار میاد داشتم غذا  
رو درست

میکردم که احساس کردم بالا میارم حالم اصلا خوب نبود به حال خرابم غذا رو درست  
کردم

بازم سر سفره با آراد نشسته بودیم که حالم دوباره بد شد و دویدم سمت دستشویی آراد به دنبالم

آراد: چی شده نفس حالت خوب نیست بیا لباس بپوش بریم بیمارستان

نفس: نه خوبم بیا بریم غذا تو بخور

آراد: مطمئن باشم خوبی بیا بریم دکتر خیال منم راحت شه  
 نفس: آره عزیزم خوبم ، آراد غذاش رو خورد و رفت بخوابه باید فردا برم آزمایش بدم خودم  
 یه چیزایی حدس میزدم  
 پرستار: خانم پناهی بفرمایید جوابتون حاضره  
 نفس: دل تو دلم نبود دکترم حدس زده بود که باردارم، خانم جوابش چی هست  
 پرستار: تبریک میگم مثبته  
 نفس: خدایا شکره باید یه جشن دو نفره بگیرم به آراد خبر بدم دو سال از ازدواجمون میگذشت  
 خدایا نوکرتم  
 خاطرات  
 آراد: از خونه مریم زدیم بیرون نه حال من خوب بود نه نفس  
 نفس: آراد باورم نمیشه نمیتونم درک کنم بابا واسه چی این کارو کرد  
 چند روز از رفتن ما پیش مریم میگذره و منو آراد دنبال دلیل میگردیم واسه این کارشون ولی  
 هیچی به هیچی  
 یه مدت بود مزاحم تلفنی داشتم زنگ میزد ولی حرف نمیزد امروز باید دیگه به آراد بگم، رفتم  
 سمت دفتر آراد  
 که دوباره موبایلم زنگ خورد  
 آراد بیا تو جواب بده یه مزاحم هست که همش زنگ میزنه ولی هیچی نمیگه  
 آراد: الو بفرمایید  
 مزاحم: به به آقای آراد کامران بالاخره تو موبایل رو جواب دادی، زود تر از اینا منتظرت بودم  
 آراد: ولی من شما رو به جا نمیارم  
 مزاحم: نبایدم به جا بیاری، ولی برای اینکه تو منو بشناسی کمکت میکنم ، فردا کافیشاپ سر  
 خیابان  
 شرکت تون هم رو میبینیم

نفس:؟آراد چی شد چی گفت بهت

آراد:قرار گذاشت که فردا هم رو ببینیم

نفس:آراد اومد دنبالم که بریم سر قرار همین که از در رفتم داخل به دیدن کسی که اونجا بود شکم شدم

آراد:چی شد نفس دستات یخ شد

نفس:آراد این همون دوست بابا بود که منو واسه پسرش خاستگاری کرد

آقای سپهری:شناختین،هنوز چیزای زیادی مونده واسه شکم شدن

آراد:میشه بگین هدفتون از این کارا چیه

سپهری:شنیدم که حافظتو به دست آوردی،حتما میدونی که من و باباتم دشمن شدیم البته نمیدونم پدر

بگم بهتر یا دایی

نفس:آقای سپهری میفهمید که چی میگید،شما اصلا از کجا میدونی من حافظم رو بدست آوردم

سپهری:اون تصادف از عمد بود

آراد:شما میفهمی چه غلطی کردی مرد حسابی اگر بلایی سرش می اومد چی کثافت

سپهری:منم میفهمم چی میگم چون تو دختر این خانواده نیستی و این مرد دایی تو هست پدر اصلی تو

دایی آراد خان هستند

نفس:نمیدونم چی داره سرم میاد انگار توی یه مرداب بود هر چقدر تلاش میکردم رهایی پیدا نمیکردم

آراد:با چنگی که نفس به بازوم زد نگاهش کردم کبود شده بود نمیتونسن

نفس بکشه،نفس آروم سعی کن سرفه کنی

نمیدونم با چه حالی رسوندمش بیمارستان

دکتر:چی شده جون

آراد: دکتر نفس نداره کمکم کنید

دکتر: پرستار بدو

آراد: نشستم پشت در خدایا دیگه بسه نفسم تحمل نداره

نفس: آراد باور همیشه باید از بابا بپرسم منو ترخیص کن بریم خونه از بابا بپرسم من طاقت ندارم

نمیفهمم که راست میگه کی دروغ

آراد: کاری ترخیصشو که انجام دادمک راهی خونشون شدم، منم حق داشتم بدونم

حال

نفس: بعد از اینکه از مطب زدم بیرون رفتم یه کیک خوشگل واسه نینیمون سفارش دادم به آراد هم گفتم

امشب زودتر بیاد یه لباس

خوشگلم گرفتم واسه امشب خب حالا وبت تمیز کردن خونس ولی به خودم فشار نیاوردم

همه کارا رو درست کردم الان منتظر آراد هستم که بیاد چراغ ها رو همه خاموش کردم

آراد: خونه تو تاریکی غرق شده بود، خانمم کجایی از پشت بغلم کرد

نفس: اینجام آقای

آراد: چه خبره اینجا

نفس: حالا میفهمی برو لباستو عوض کن برات گذاشتم رو تخت بعد بیا

آراد: چشم الان زود میام

نفس: شام رو با هم خوردیم الان نوبت دادن خبر بود آراد رو مبل نشسته بود که کیک رو که به شکل یه بچه ناز بود

بردم

آراد: خانمم نه تولده نه سالگرد این کیک واسه چی هست

نفس: جواب آزمایش رو دستش دادمف شروع کرد به خوندن و هر لحظه برق تو چشماش بیشتر میشد

آراد: باورم نمیشد وای یعنی من دارم بابا میشم

نفس: بیهو بغلم کرد و دور خودش می چرخوند

آراد: خانمم ممنونم ازت

نفس: الان میفتم بزارم پایین

آخرش روزی بهار خنده همام می رسد..... پس بیا باعشق، فصل بغضمان را رد کنیم.....) قیصر امین پور)

-

### خاطرات

نفس: از بیمارستان که ترخیص شدم با آراد به سمت خونه رفتیم، خونه ای که حالا نمیدونم واقعا

خونه ی منم هست یا نه ذهنم تاریک بود

نمیتونستم چیزایی رو که شنیدم درک کنم

آراد: نفس باید بتونی خودتو کنترل کنی شاید اصلا سپهری از سر دشمنی با بابات این چیزا رو گفته باشه

نفس: سعی خودمو میکنم، وقتی رسیدیم خونه بابا هم رسیده بود بابا با دیدن آراد کنارم شکه شده بود

بابا: نفس این پسره کیه

نفس: بابا من همه چی رو میدونم دیگه لازم نیست مخفی کنید، الان اومدم یه چیز رو ازتون بپرسم و انتظار

دارم که راستشو بهم بگید

بابا: چی رو میدونی معلومه که چی میگی

آراد: آقای پناهی نفس از روز تصادف همه چی رو به یاد آورده  
نفس: امروز سپهری رو دیدم، بابا رنگش پرید، حالم خیلی خراب بود با گریه از بابا میپرسیدم بابا  
تو رو

خدا بهم بگید این حقه منه که بدونم

بابا: باشه بهت میگم دیگه مخفی کاری بسه باید بدونی

مامان: رامین نه بچم طاقت نداره من نمیزارم بگی

بابا: خانمم باید دیگه بدونه وقتش رسیده

بابا: ما یه خانواده ی چهار نفری بودیم من یه خواهرم داشتم خیلی به هم وابسته بودیم اون وقت  
من با سپهری دوست بود یه چند سری که اومد خونمون عاشق رها شده بود خیلی رفتن و اومدن  
که آخرش بابام راضی شد که نامزد کنن ولی رها راضی نبود

یه مدت که گزشت رها دیگه اون دختر قبلی نبود منم درست همون موقع ها بود که رفتم

شیراز واسه دانشگاه که بعد از چند ماه شنیدم که رها میخواد نامزدی رو به هم بزنه وه

میگه که عاشق شدم هر طور بود نامزدی رو به هم زد وه یه پسر دیگه به نام امید آریا اومد  
خاستگاری

نه خانواده ی ما راضی بود نه خانواده ی امید آخر سر خانواده ها رو مجبور کردن به این  
وصلت

ولی با این شرط که از خانواده طرد شدن

سخت بود دل کندن از خواهرم منم هیچکدوم از خانوادهی امید رو ندیدم و هرچقدر هم

دنبال امید و رها گشتم پیداشون نکردم

تا اینکه چند سال گزشت و امید پیغام داد که رها میخواد ببینه منو رفتم خواهرم حامله بود امیدم  
وضعش

از اون بدتر اون روز با گریه و زاری گزشت تا اینکه روز زایمان رسید من اصلا به پدرم  
نگفتم که

پیداشون کردم پدرم غرورش خرد شده بود و از طرف دیگه هم دلش واسه دخترش



پر می کشید خوب تک دخترش بود ناز دونش بود امید به هم خبر داد رفتم بیمارستان خواهرم رفت

دکتر گفتن فقط تونستیم بچه رو نجات بدیم

امیدم اینو که شنید رفت و دیگه ندیدمش خانواده امید نمیدونستن که خانمش حامله بوده واسه همین

خودم بچه ای که یادگاری خواهرم بود رو پیش خودم آوردم

مامان:یه روز رامین با یه بچه اومد و گفت بچه خواهرمه منو رها با هم دوست بودیم از

طریق رها با رامین آشنا شدم

واسه همین مدیونش بودن و بچه شو مثل بچه خودم بزرگ کردم

نفس:یعنی یعنی من بچه ی شما نیستم

مامان:نه بابات دایی آراده،اتونشبی که اومدن خاستگاریت همون سپهری که قبلا نامزد مادرت

بوده بهش میگه که آراد خواهر زاده اون مرده

بابا:من خانواده امید رو ندیدم واسه همین نفهمیدم که مادر آراد خواهرشه ولی

سپهری میدونست

وقتی بهم گفت دیگه راضی نبودم به این ازدواج میترسیدم تو هم مثل خواهرم شی تو امانت و

یادگاریش

بودی و باید بیشتر حواسم بهت میبود

آراد:ولی خوب شد تو دختر دایی من از آب در اومدی وگرنه داییت یا همون بابات که به من

دختر میداد

نفس:آراد زندایی با اینکه دختر واقعیش نبودم ولی هیچوقت هیچی برام کم نداشت

آراد:فردا بریم یه سر بهشون بزنینم

نفس: آراد دیروز عمه زنگ زد

آراد: مامان؟؟ چی میگفت

نفس: احسان از آرام خاستگاری کرده یعنی مامان احسان زنگ زده به عمه اجازه بگیره واسه خاستگاری

آراد: چه مارموزی هست این احسان

صبحش که بیدار شدم میز رو برای خانم و وروجکمون چیدم و رفتم سمت شرکن

خانم احمدی به آقای بیگی بگید بیاد اتاق من

خانم احمدی: چشم بهشون میگم

احسان: وای الان آراد کلمو میکنه خوب چیکار کنم عاشق شدم گناه که نکردم با این حرفا روحیه گرفتم

و به سمت اتاقش رفتم

آراد: احسان که اومد داخل اخم کردم بزار یکم بترسونمش گریه رو دم حجله بکشم بیچاره

رنگش پریده بود، بشین

احسان: یه اخمی کرده بود که زهر ترک شدم

آراد: خب این چیزایی که شنیدم راسته

احسان: کدوم چیزا

آراد: ماجرای خاستگاری

احسان: آراد به خدا من نظر سو ندارم قصدم امر خیر و ازدواج

آراد: چطور جرئت کردی بیای خاستگاری خواهر من

احسان: داشتم غش میکردم، آراد کار دله من بی تقصیرم همین رو که گفتم

آراد ترکید انگار تا الان نخندیده باشه

آراد: وای قیافت خیلی باحال بود، حق همه اذیت هایی که ازم کردی رو گرفتم ازت

احسان: خیلی مسخره ای داشتم سخته میکردم دیوانه

آراد: من الان داداش عروسم پرویی نکن ها ردت میکنم  
 نفس: شنیدن حقیقت برام سخت بود سخته بفهمی هوبیت نداری اینجایی که هستی جای تو نیست  
 اون روزا رو هر طور بود گزشت سخت بود خیلی اگر آراد نبود من دق میکردم  
 رفتم سرخاک مادر واقعیما رها پناهی خیلی حالم بد بود بعد از 27 سال اومدم پیش مادرم  
 آراد تنهام گذاشت که راحت باشم از تموم این سالها باهاش حرف زدم وقتی به خودم اومدم هوا  
 تاریک بود

آراد: نفس پاشو شب شد

نفس: آراد یه سر بریم خونتون پیش عمه شاید از بابا خبری داشت

آراد: باشه بریم ولی فکر نکنم چیزی بدنه خیلی وقته ازش خبری نداره

نفس: سلام عمه جون خوبی

عمه: سلام دخترم خوبی خیلی خوش اومدی بیا تو

آرام: سلام دختر دایی بیا داخل

نفس: عمه پزیرایی میکرد عمه جان بیاید بشینید باید برم اومدم چند تا سوال ازتون بپرسم

عمه: بگو دخترم

نفس: عمه شما از بابام خبر داری

عمه: دخترم شرمندتم من نمیدونم کجاست میگ آراد بگرده شاید آدرسی چیزی پیدا کرد

چند ماه گزشت از روزی که رفتم پیش عمه و آراد داره دنبال یه آدرس میگردد که شاید پیدا شد

ولی هنوز هیچی به

هیچی

آراد قرار بود بیاد خاستگاری میگفت دیگه طاقت دوری رو ندارم بسه لین همه دوری الان یگه

باید بهم برسیم

عمه به بابا زنگ زد و اجازه خاستگاری رو گرفت قرار بود آخر هفته بیان خونمون

دل تو دلم نبود همش فکر میکردم مثل اون شبا میشه دوباره

شب خاستگاری رسید و آراد اومد از بس تو فکر بودم که آیا خوابم یا بیدار.....یعنی من و آراد به هم رسیدیم

دیگه سختیا تموم میشه که وقتی به خودم اومدم که تو اتاق بودیم منو آراد

آراد:خوب نفس خانوم بالاخره همه چی درست شد

نفس:نیم ساعت بود که تو اتاق بودیم آراد دیگه بریم بیرون زشته

آراد:بریم خانمم ولی باید همین الان جواب بله رو بدی که بریم دنبال بقیه کارا

عمه:خول دهنمون رو شیرین کنیم

نفس:سرم پایین بود خجالت میکشیدم ولی آراد میخندید

عمه:مبارکه دخترم ایشالا به سلامتی

بابای آراد:آقای پناهی اگر اجازه میدید نشون دست عروس گلم کنیم

پناهی:بفرمایید صاحب اختیارید

نفس:صبحش رفتیم آزمایشگاه و جواب مثبت بود هر چند من چقدر ترسیدم و آراد نازم رو کشید

افتاده بودیم دنبال کارای عقد تصمیم گرفتیم که عقد و عروسی رو یکی کنیم

مامان و عمه دنبال جهیزیه بودن ما هم دنبال لباس خریدن و تالار دیدن سر انتخاب باغ خیلی آراد رو اذیت کردم

خوب چیکار کنم دوس دارم تک باشه

نفس:خانم آرایشم دیگه تموم نشد بزارید خودم رو ببینم

آرایشگر:نفس جان یکم دیگه صبر کن بعد لباستو که پوشیدی بیا خودتو ببین

نفس:حرصم گرفته بود از صبح نذاشته خودم رو ببینم

آرایشگر:ببیا تموم شد برو لباست رو بپوشم

نفس:وای خدا این منم چقدر ناز شدم

دستیار آرایشگر:نفس خانم آقا داماد اومد بدو منتظره

نفس:آراد پشتش به من بود که وقتی صدایش زدم ماتش برد خیلی خوشتیپ شده بود

آراد: باورم نمیشد که امشب شب عروسی ما بود با صدا زدن نفس به خودم اومدم که ماتم برد ماه شده بود

بقاش کردم و پیشونیش رو بوسیدم که فیلمبردار گفت عالی بود در ماشین رو باز کردم و نفس سوار شد

نفس: وارد باغ که شدیم بچه ها رو سرمون گل رز میریختن عالی بود همه چی سر سفره ی عقد بودم که عاقد داشت سومین دفعه رو میگفت که آراد یه کردنبند الماس گردنم انداخت

آراد: خانم اینم زیر لفظی بله رو بگو دیگه الان سخته میکنم نفس: خدا نکنه ی آرومی گفتم ،،، با اجازه پدر و مادرم ،بله مامان که اومد بغلم کنه تو چشاش پره اشک بود

مامان: هیچوقت به چشم اینکه دخترم نیستی نگاهت نکردم تو دختر منی خودم بزرگت کردم پس هنوز مامانتم و تو جگر گوشم

نفس: دوست دارم مامان، حتی بیشتر از قبلنا

همه اومدن واسه تبریک و کادو دادن بعد از دادن کادو ها شروع کردن به رقصیدن

نشسته بودیم تو جایگاه عروس و داماد که آرام اومد سمتون

آرام: پاشین برقصین ناسلامتی عروسی شماس

آراد: راست میگه خانم پاشو

نفس: وقتی رفتیم واسه رقص همه رفتن نشستن و به علامت آراد یه آهنگ آروم شروع شد

همه چی آرومه تو به من دل بستی

این چقدر خوبه که تو کنارم هستی

همه چی آرومه غصه ها خوابیدن

آراد با آهنگ تو گوشم میخوند و میگفت اینا حرف منه

شک نداری دیگه تو به احساس من  
 همه چی آرومه من چقدر خوشحالم  
 پیشم هستی حالا به خودم میبالم  
 آراد: خانمم به خودم می بالم  
 تو به من دل بستنی از چشات معلومه  
 من چقدر خوشبختم همه چی آرومه  
 تشنه ی چشماتم منو سیرابم کن  
 منو با لالایی دوباره خوابم کن.....

نفس: با تموم شدن آهنگ، آراد منو دور خودش چرخوند و پیشونیمو بوس کرد  
 مهمون های درجه یک فقط موندن و ماشینمون را تا در خونه اسکورت کردند  
 آراد: این فیلم برداره امشب یه لحظه ما رو تنها نذاشت  
 نفس: غر نزن اینا همش خاطره میشه

بعد از کلی بوق زدن رسیدیم دم در خونمون، خونه ی منو آراد، خونه ای که میخوایم با هام و  
 کنار هم شادباشو بسازیم

بابا اومد جلو و دست منو آراد رو گذاشت تو دست هم

بابا: درسته اول ناراضی بودم ولی نمیخوام داستان تکرار شه قبولت دارم آراد مواظب

دخترم باش که خار به پاش نره و به آراد دست داد و پیشونی منو هم پدرونه بوس کرد که خیلی  
 به دلم نشست

آراد: چشم پدرجون نوکرشم هستم

نفس: با عشق نگاهش کردم، یه چشمک زد و زیر لب گفت فدای خنده هات، خدانکنه آقایی

بعد از بابا دو قلو های افسانه ای اومدن

پرهام و رهام: مبارکه خواهری ایشالا خوشبخت شی

نفس: ممنون رفتم بغل هر دوشون، حالا نوبت عمه بود

عمه: دخترم من عمه ی تو نه مامان آراد اگر اذیت کرد یه ندا به من بده حسابو میرسم

نفس: چشم مامان

آراد: دستتون درد نکنه رفتیت تو یه جبهه بزار منم خواهرمو صدا کنم.... آرام، آرام خواهری بیا کارت دارم

آرام: جونم داداش

آراد: بیا مادر و دختر میخوان ترورم کنن

آرام: مگه من مردم که داداشم تنها باشه

نفس: داشتیم از این کارا آرام خانم

بعد از خدا حافظی همه راهی خونه هاشون شدن و موندیم منو آراد

نفس: رسیدیم دم در آراد درو باز کرد

آراد: بفرمایید خانما مقدم ترن

نفس: خونمون خیلی خوشگل بود آراد از ورودی خونه تا دم درد اتاق خواب رو شمع روشن کرده بود

باورم نمیشد از بینشون رفتم روی تخت خوابموت با گل رز اول اسمامون رو لاتین نوشته بود

وای آراد محشره چطوری وقت کردی که اینا رو درست کنی

آراد: من واسه خانمم هر کاری میکنم

نفس: چه روزایی بود یادش بخیر انگار همین دیروز بود خوب اینم از خاطرات حالا باید بریم دنبال سیسمونی

بچم بزار اول یه زنگ به آراد بزنم

آراد: الو جانم خانمم خوبی

نفس: یلام به چی داری میخندی

آراد: یکم احیان رو اذیت کردم واسه همون میخندم

نفس: گناه داره چیکارش داری، اینا رو ول کن عصر بیا بریم بازار سیسمونی بگیریم



آراد: خانم هنوز زوده که  
 نفس: خوب ذوق دارم  
 آراد: امشب که رفتیم واسه خاستگارب بهشون بگیم بارداری  
 نفس: آره می‌گیم  
 آراد شیرینی هم بگیریم  
 آراد: چشم خانم شما امر بفرما  
 عمه: سلام دخترم بیا تو خوش اومدید و چرا زحمت کشیدی دختر  
 آراد: مامان یه خبر خوب دارم واسه همون شیرینی آوردم بریم داخل براتون می‌گم  
 مامان: خوب بگو دیگه نصف جون شدم  
 آراد: من و نفس داریم مامان بابا میشیم  
 نفس: انقدر آراد سریع گفت که همه هنگ کردن  
 بابا: مبارکه مبارکه ایشالا قدمش خیر باشه  
 نفس: ممنون بابا، و همی‌طور همه تبریک گفتن، خاستگارا هم اومدن و آرام خانم جواب بله رو داد و  
 افتادن دنبال خرید جهاز و کارای عقد  
 چن روز بود آراد مظطرب بود احساس می‌کردم چیزی رو داره مخفی میکنه باید ازش بپرسم دو تا چایی ریختم و  
 رفتم سمتش  
 آراد: بشین خانم کار واست خوب نیست  
 نفس: نه عزیزم دو تا چایی آوردم ، خوب بگو  
 آراد: چی بگو  
 نفس: همونی که چند روز هست می‌خوای بگو ولی دست دست میکنی  
 آراد: راستش می‌ترسم حالت بد شه قول بده آروم باشی

نفس: باشه قول میدم بگو منتظرم

آراد: یادته گفتی بابامو پیدا کن

نفس: بله خب

آراد: حالا پیدااش کردم

نفس: بابام پیدا شد ، میتونم ازش بپرسم چرا رفته کجا بوده ، آراد داشت صدام میکرد که راه افتادم سمت اتاقم الان

که پیدا شده نمیدونم چی بهش بگم گیج شدم

آراد بلیت گرفته بود واسه آمریکا بابا اونجا زندگی میکرد وه یه موسیقیدان معروف بود مدرسم بود میخوام برم

بینمش

نفس: داخل هواپیما خیلی حالم خوش نبود الان داریم میریم هتل عصر قرار بود بریم آموزشگاه دیدن بابا

آراد: نفس جان آماده شو که کم کم بریم

نفس: من آمادم، رفتیم پایین و آراد یه آژانس گرفت، بعد از رسیدن آراد رفت باهاشون حرف بزنه من

که از زبونشون چیزی حالیم نمیشد

چی شد آراد چی گفتن من دارم از استرس پس می افتم

آراد: منشیش میگه الان مهمون دارن باید صبر کنیم تا صدامون بزنه

نفس: آموزشگاه منظم و خوشگلی بود و تابلوهای اصیلی از مشاهیر ایرانی روی دیوار ها بود و از

هر اتاق هم صدای یه ساز می اومد

بابا نمیدونه ما کی هستیم و منو نمیشناسه قرار شد آراد براش بگه داشتم فکر میکردم که آراد گفت

آراد: پاشو نفس باید بریم داخل

نفس: بعد از اینکه رفتیم داخل سلام کردیم

آراد: سلام آقای آریا خسته نباشید

امید: سلام شما ایرانی هستید منشم گفت که کار واجب دارید بفرمایید در خدمتم

نفس: من نفس پناهی هستم دختر رها پناهی حالا شناختین

آراد: نفس جان صبر داشته باش

نفس: نه آراد این آقای به ظاهر محترم دختر خودشو نمیشناسه حقم داره وقتی نوزادشو جا میزاره و میره بایدم

نشناسه

امید: تو دختر منی، بیا بغلم دخترم میدونی چقدر دنبالت گشتم

نفس: نزدیک من نیا، بیام بغلت، خیلی دیره واسه این مهربونیا، من اگر تا اینجا اومدم واسه اینکه بدونم چرا رفتی

مگه تو مامان من رو دوست نداشتی بعد بچه شو جا گذاشتی

امید: دخترم برات توضیح میدم، من اصلا اون روزا حالم خوب نبود غم مادرت کمرو خم کرده بود دیگه

تحمل اونجا رو نداشتم

نفس: من باور نمیکنم، تو میتونستی منم با خودت ببری

امید: من افسرده بودم دو سال آسایشگاه بودم یه خانم دکتر کمک کرد اون منو از خیابونا نجات داد

نفس: ازدواج کردی

امید: آره دخترم با همون پزشکم ازدواج کردم

نفس: پس بچه هم داری، نازشون میکنی

امید: من معذرت میخوام

نفس: معذرت تو دست نوازشگر پدر میشه واسم، پشت و تکیه گاه میشه یه لحظه فکر کن اگر دایی

منو بزرگ نمیکرد

چه بلایی سر من می اومد ، میدونی به خاطر اشتباه تو چه سختی هایی کشیدم

آراد:قربونت بشم آروم باش برای خودت و بچه خوب نیست

نفس:آراد تو که خودت بودی،خودت دیدی چی کشیدم ما پنج سال از بهترین روزایی که میتونستیم با عشق کنار

هم باشیم

رو از دست دادیم

امید:برات جبران میکنم

نفس:فقط اومدم اینا رو بهت بگم من فردا بر میگردم ایران تو هم میمونی با این موسسه ای که به هم زدی

و خانمتو بچه هات

امید:دخترم صبر کن

نفس:خدانگهدار،از موسسه زدیم بیرون آراد برای اینکه حالم خوب شه تا شب من

رو چرخوند فردا صبح پرواز داشتیم

آراد:تو هواپیما بودیم و نفس خوابش برده بود باید یه زندگی شاد برایش بسازم به اندازه کافی سختی

کشیده...نفس،نفس جان

پاشو رسیدیم

نفس:از اون وقتی که بابام رو دیدم دو ماه میگذره هر چند وقت یه بار بابا زنگ میزنه منم کم کم دارم آروم میشم

امشب عروسی آرام و احسان هست منم یه ماه دیگه بچم رو به دنیا میارم یه دختر خوشگل مامانی

هر وقت یاد اون روز می افتم خندم میگیره میخواستم واسه سنو برم دکتر که گفت منم میام

همش تو راه دعا میکرد دختر باشه

وقتی خانم دکتر گفت تبریک میگم دختره از ذوقش زنگ زد همه رو بیرون مهمون کرد  
 آراد: به چی فکر میکنی که لبخند میزنی  
 نفس: یاد اون روز که رفتیم دکتر افتادم  
 آراد: خوب واسه دختر بابا ذوق داشتی، حالا به افتخار دختر بابا و عروسی عمه ی دخترم یه  
 آهنگ توپ میزارم  
 آمد بهار جان ها ای شاخ تر برقصا  
 چون یوسف اندر آمد، مصر و شکر برقصا  
 ای شاه عشق پرور، مانند شیر مادر  
 ای شیر جوش درو، جان پدر برقصا  
 آمد بهار جان ها ای شاخ تر برقصا، ای شاخ تر برقصا  
 ای شاخ تر برقصا، جان پدر برقصا، جان پدر برقصا  
 آراد: پاشو دختر بابا قر بده  
 نفس: از دست کاراش خندم گرفته بود  
 آراد: بخند عزیز دلم، بخند  
 از پا و سر بریدی بی پا و سر برقصا  
 از عشق تاجداران در چرخ او چو باران  
 آراد: مسافری محترم عروسی خانم کامران بفرمایید  
 نفس: باز مسخره بازیش شروع شد بدو بیا پایین به اندازه کافی دیر کردیم  
 آراد: بابا داداش عروس باید یه کم کلاس بزاره  
 نفس: آراد بگیرمت زنده ات نمیزارم  
 رفتیم داخل عروسی خیلی شلوغ بود لباسامو دم در دادم به خدمتکار و رفتم کنار میز عمه اینا  
 عمه: سلام دخترم خوبی دیر کردین  
 نفس: ببخشید ترا فیک بود واسه همون دیر رسیدیم

مشغول حرف زدن با مریم بودم که عروس اومد  
واقعا آرام خیلی ناز شده بود ، دختر مهربونیه ایشالا که خوشبخت شه  
تو اتاق عقد بودیم که عاقد اومد و خطبه رو خوند بعد از اینکه تموم شد با آراد واسه تبریک  
گفتن رفتیم  
آراد: آجی ایشالا خوشبخت شی ببین آقا احسان اگر خم به ابروش بیاد با من طرفی  
احسان: مگه من جرئتشو دارم  
نفس: تو این موقعیت باز هم دست از شوخی بردارید  
آرام رو بغل کردم، عزیزم همیشه شاد و خوشبخت باشی  
ما دیگه بریم بشینیم  
نفس: کنار آراد نشسته بود که دیدم بابا امید داره به هم نزدیک میشه  
بابا امید: سلام دخترم خوبی  
نفس: ممنون خوبم  
آراد: خانمم یکم باهات مهربون تر باش گناه داره  
نفس: سخته واسم ولی سعی خودمو میکنم  
عروسی هم تموم شد و ما برگشتیم خونه یه ماه از عروسی گزشته بود که من خونه تنها بودم و  
یهو درد شروع شد  
زنگ زدم به آراد که خودشو برسونه  
آراد: سر جلسه بودم که موبایلم زنگ خورد به خاطر وضعی که نفس داشتم گوشیم همیشه کنارم  
بود  
\_جانم خانمم  
\_آراد حالم خوب نیست و بعد هم بیهوش شدم  
\_رسیدم خونه نفس بیهوش افتاده بود سریع رسوندمش بیمارستان دکترش بردش اتاق عمل

الان چند ساعت از عمل میگذره و هردوشون هم خدارو شکر سالمن کنار تخت نفس بودم که بهوش اومد

نفس: خیلی درد داشتم چشمام رو به زور باز کردم، احساس میکردم شکمم خال شده

آراد: خانمم بیدار شدی، حالت خوبه، اگر درد داری پرستار رو صدا کنم

نفس: آراد بچم خوبه من هیچی یادم نیست

آراد: آره خوشگلم حالش خوبه ممنونم که منو پدر کردی

آخرش روزی بهار خنده هامان میرسد

پس بیا با عشق، فصل بغضمان را رد کنیم (قیصر امین پور)

آراد: خدایا شکر ت

پرستار: این مامان قوی نمیخواه به دختر خانمش شیر بده

نفس: داشتم به کمک مامان و آراد به دخترم شیر می دادم یه حس فوق العاده داشتم که تا مادر

نشی نمیتونی درک

کنی

نمیدونم چطور توصیف کنم که قابل توصیف نیست مهر مادری

وقت ملاقات بود که بابا امید هم اومد داخل این دفعه رو واقعا از حضورش خوشحال بودم

چند سال بعد.....

خوب خانمم دیگه داستان ما هم تموم شد، ایشالا که رمانتم چاپ شه خانمم

نفس: داشتیم تو چشمای هم غرق میشدیم که با صدای گریه ی جانان به خودون اومدیم

آراد: چیه دختر بابا چرا گریه میکنی در حالی که گریه میکرد گفت بابا کیلی مرد

نفس: خندم گرفته بود از دست این دختر و باباش چند روز پیش امیر علی پسر مریم و کارن

جوجه گرفته بود جانان هم بهونه گرفت که میخوام آراد هم براش سه تا گرفت

که به سه روز نرسید همه رو کشت

آراد: ببیا بغل بابا گریه نکن باز هم برات میگیرم، خانمم تو هم بیا بغلم

نفس:خدایا واسه این خوشبختی شکرت  
 پیش از این ها فکر میکردم خدا...  
 خانه ای دارد میان ابر ها...  
 مثله قصر پادشاه قصه ها...  
 خشتی از الماس و خشتی از طلا...  
 پایه های برجش از عاج و بلور...  
 بر سر تختی نشسته با غرور...  
 پیش از این ها خاطرمد دلگیر بود...  
 از خدا در ذهنم این تصویر بود...  
 آن خدا بی رحم بود و خشمگین...  
 خانه اش در آسمان...دور از زمین..  
 بود اما در میان ما نبود...  
 مهربان و ساده و زیبا نبود...  
 ان خدای پیش از این را باد برد..

نام او را هم دلم از یاد برد...میتوان بعد از این با این خدا...دوست باشم...دوست...پاک و بی  
 ریا.....پایان